شعلهٔ بلخ

سرگذشت شور انگیز

رابعهٔ بلخی

اثر

ناصر طهوری

لطفا قبل از مطالعه اغلاط ذیل را تصحیح کنید

صفحه	سطر	صحیح
۸	۱	رابعه
۹	۱۲	چاره
۱۰	۱۸	پر از سیم
۱۱	۷	صبحی
۱۳	۳	گل
۱۳	۱۱	یك چند و دنیا مگیر
۱۶	۳	گشت بسی بیخود
۱۶	۸	بت زیبا
۱۹	۲۶	سراپای او
۲۱	٤	ماه فریبنده
۲٤	۵	مه هاله دار
۳۱	٤	وداع
۳۲	۱۰	(۱)
۵۳	۹	نبدی واقف
۵۵	۲۱	دلدار
۵۹	۱	بیم مدار از خطر
٦٤	۹	بی خبر از آنهمه
٦۵	۱۱	عشق من
۷۱	۱٦	پنجهٔ مه بین خون

شعلهٔ بلخ

اثر

ناصر طهوری

کابل دلو ۱۳۴۴

رابعه ، پی برده بمعنای عشق
هم شده واقف ز معمای عشق
عاشق دل بود و دلش مست عشق
داده دل و جان همه دردست عشق
او - بجهان دگری کار داشت
دیدهٔ حقبین ، دل بیدار داشت
دردل پـاکش هوسی ره نداشت
غیر محبت دل آن مـه نداشت

« از صفحهٔ (۳۱) کـتاب »

اهدا به :

دوست دانشمندم آقای بشیر هروی
که مرا در نظم سرگذشت شورانگیز رابعه
راهنما بوده اند .

ناصر طهوری



شاعرهٔ دلباخته :

وقتی که آئینهٔ دل صفا گیرد، چهرهٔ زندگی را در آن تماشا کنید و هنگامی که جام رویا ها لبریز شود، مستی و بیخبری در آن بنگرید؟

سری که آگنده از شور و حال است عقل را ببازی میگیرد و بازی عقل را کسی دیده است که دلی پرذوق دارد، دلی که در ویرانه آشفته حالی و مفلوکی نغمه سر نمیدهد

هنگامیکه زیبائی و جمال، عقل را ببازی می گیرند دل از ویرانهٔ سینه می گریزد - از خرد عتاب است و گفتگو و تلخی و ناگواری، اما دل:-

چه بارهای سنگینی را که از دوش عقل بیچاره بر می گیرد؟ و دروازهٔ بهشت آزادی و خوشبختی را عتاب آلود باز می کند...

در این جاست که زبان ادبی از زبان علمی جدا میشود و این لرزه ها و اضطراب ها، دلخوشی بوجود میآورند

سالها پیش از این دختری از دیار بلخ مهربان از آنجا که جام زندگی را تهی می بیند و فلسفه حیات را آشفته و سرگران می انگارد سر به خمخانه کهنه عشق می زند و در آنجا پیروزمندانه حماسه می آفریند، عشق او دور از ین آلودگی ها و پابندی ها، دور از این تعلقات و قیود است، اوست که می خواهد در پشت پردهٔ این دلدادگی، جلوه جمیل یار را بنگرد و پرتو او را بشکرانهٔ بیخودی ها تماشا کنند،

اما ناگزیر است در جهان مادی و در این راه ناهموار واسطه و «مدیومی» برگزینند و آنجاست که بکتاش درمانده و مطرود دیگران را انتخاب می کند.

شاعر در بیان این ماجرا هم هر چند جز حرفی از حرفها بیش نمیگوید اما: آن سخن و «آنی» را که در نگاه بی زبانی است از زبان دل نمی اندازد.

هر چند در سخن او جز آنکه دلی را به دلی بپیوندد و حادثه بیافرینند و جز آن که از این عشق و شور؛ قهرمانی را با هلهله نابود کنند کاری ندارد، با آنهم با قیافه اشراق ماجرا، آشنائی دارد و از جذبه و بیخودی آن آگاه است.

داستان را از زبان بلبلی می‌آغازد و نیکو می‌داند که «عندلیب» در اصطلاحات ما سمبل عشق و دلدادگی است..

از آن پس او رمان نویسی نیست که دنبال تخیل را گیرد بلکه، «رئالستی» است که آرزو دارد حادثه و واقعیتی را با خیال درهم آمیزد تا پیرایه بهتری گیرد و حالی نیکو پذیرد.

اوست که دست قهرمان خود را می گیرد و از هشت نقاب تصوف، و «پانیتوزمی» که رابعه سراپا غرق آن است. بدنیای محسوس ما می‌آورد.

اوست که گاهی برای معرفی قهرمان داستانش در می‌ماند و از خود رابعه استمداد می کند، و از جائیکه هنرمند را می توان از هنرش فهمید، نشیده‌های زیبای (رابعه) را با رنگ و تاب و شور و حال و شیرهٔ آن بدست میگیرد و از این چاشنی لذت انگیز بهره برداری میکنند.

عشق رابعه عشق بحقیقت است:

شاعر ما اگر خامه‌را برمی گرداند و تصویر دیگری می پردازد اما: پاکی و فضیلت عشق حقیقی اورا گاهی انکار نمی کند.

از همین جاست که رابعهٔ مقدس را از دنیای صفا بیرون نمیکشد؛ وعشق اورا باخواستهای جنسی و لیبیدوی دیگران معامله نمی کند:

ـ او بجهان دگری، کار داشت
دیدهٔ حق بین، دل بیدار داشت
ـ دردل پاکش، هوسی ره نداشت
غیر محبت، دل آن مه نداشت

جای دیگر که از زبان رابعه تارهای فریاد دل انگیز این موسیقی رااوج می‌دهد چنین میگوید: ـ

عشق مرا عشق مجازی مدان
حیله و افسانه و بازی مدان

وقتی این غلغلهٔ وحدت را، قوام میدهد که دست قهرمان دیگرش‌را می‌گیرد وازاین حلقهٔ جسد به بیرون می برد

شور هوشیاری را بردل رابعه‌می‌ریزد و زنجیر مستوری و بی خبری را بپای «بکتاش» بیچاره‌می‌افگند:

لیك دلارام بر بروی او
غافل از اندیشهٔ نیکوی او...

وه چه زیبا است. سرگذشت دختری که سالها پیش از این

از دنیای شعر و دل راه به نهانخانهٔ اندیشه و آرزو بردو با

عشقی، آتشین در گرمابهٔ سوزان، خون پاکش را بر دیوارها

فروریخت و خود در ردیف قهرمانان تاریخی عشق و ادب

جای گرفت!! آفرین بر تو ای طهوری!

هرات ـ لطیف ناظمی

اعتذار...

روزها پی‌درپی دنبال میشوند. وسیر زمان، روزهارا بسالها وقرنها تبدیل میکند.

حوادث تاریخی نیز، زائیدهٔ همین دستبازی اوقات است.

آنچه بیش ازهمه برزیبائی چهرهٔ تاریخ می افزاید وقایعی است که دران ـ رنگ دلدادگی وعشق، بچشم میخورد، و حوادثی است که ازدل سر چشمه میگیرد....

داستانی که سالها پیش؛ در سرزمین کهن سال بلخ اوج گرفت:

قهرمان آن نیز، دستانگری بود توانا که هنوز سینه بسینه حکایت آن، جا: خالی میکند.

نغمه های دلفریب اوراکه درقلب ادبیات ما ـ باشکوهی کامل، جلوه میکند؛ فراموش شدنی ـ درکار نیست

عشق رابعه؛ شعر رابعه، زیبائی رابعه و بالاخره چشم انداز وسیعی که رابعه راازدیگران جدا میکند، از این قصه‌های عشقی بازاری بفاصلهٔ دورتری، واقع شده است..

رابعه ـ شاعره ایست : عاشق و عاشقی است شوریده که همچون ستارهٔ درخشانی در آسمان ادبیات زیبای ما میدرخشد.

وه! چه زیبا بود، اگر این آهنگهای ـ بیسوز من میتوانست زمزمهٔ عشقی را که «رابعه» احساس کرده است ـ اوج دهد

وچه زیباتر ـ آنکه مرا قدرتی می بود تا در قالب ریزی احساس هنرمندانهٔ وی ، چیزی که ارزش دیدن را داشته باشد می‌ساختم

ای وای که خامه ام رنگ بیرنگی گرفته وهنرم را دست کوتاه تر از آن است تا دامن رابعه ای را که بر اورنگ هنر کشور ما ، جایگاهی بلند داره ـ بکف آرد...

چکنم ؟ مرا جز این توانائی نبود ، و احساسم نیز از گریز چنین اندیشه ـ ناگزیر بود...!

هرات ـ ناصر «طهوری»

طلوع ماه

از افق شرق ، چو مه سر کشید
بوم غم از چا در شب ، پر کشید
ماه درخشنده تلالؤ نمود
شوکت و زیبائی شب را فزود
انجم رخشنده همه گرد ماه
همچو سپاهی که باطراف شاه
پرتو سیمین مه نقره فام :
سوی زمین کرد ز گردون خرام
ماه فلک گرد ، جهانگیر شد
طاس فلک ، کاسهٔ پر شیر شد
ماه ، جهان را همه روشن نمود
چون گذری جانب گلشن نمود :
مرغ چمن ، بود هم آغوش گل
داشت همی زمزمه در گوش گل
دیدهٔ نرگس شده مخمور خواب
گیسوی سنبل بصد پیچ و تاب
گل شده مغرور خود و مست ناز
بلبل شوریده به عجز و نیاز

نغمه سرا گشت چنان عندلیب
کزدل گل برد قرار وشکیب
بلبل شوریده به آه و فغان
گفت بصد لطف، یکی داستان
قصه ای از عشق و گرفتاریش
نکتهٔ دردو غم و بیماریش
مرغ چمن شورش دیگر نمود،
پیش گلش، قصه چنین سر نمود:

آغاز داستان رابعه

از زبان بلبل:
فصل بهار و شب مهتاب بود
باغ، پراز نوگل شاداب بود
گشته منور همهٔ بوم و بر
روشنی افگنده بهر سو قمر
داشت شه بلخ یکی بوستان
قصر فرح‌بخش، چو باغ جنان
بود دران باغ، یکی رشك حور
منبع زیبائی و دریای نور
آیت نیکوئی و حسن و جمال
صاحب عقل ودل و فضل وکمال
دخت نکوخصلت وپاك وعفیف
پاکدل وپاك نهاد و شریف

بادهٔ تقوی همه درجام او
فخر زکو یا ن جها ن نا م او
عا لمهٔ فاضلهٔ نکته دان
شاعرهٔ خوش سخن وخوش بیان
گوهر پر ارزش در یای عشق
لالهٔ جـان پرور صحر ا ی عشق
نو گل شاداب گلستان حسن
شمع فروزان شبستان حسن
« رابعه » زین العرب نامدار
صاحب علم و ادب و ا فتخار
آنکه بدی بانوی خوبـان بلخ
چشم وچرا غ همه نسوان بلخ
آنـکه بـدی نور دو چشمـان کعب
شاخ گل نو رس بستان کعب
آنکه سرور دل و جانش بدی
راحت دل، قوت روانش بدی
پیش پـدر بودچو مهرش فزون
قلب بـرادرشـد ازین غصـه خـون
چون پدرش ـ حرمت اومی نمود
رشك وحسددردل حارث فزود
داشت ازین غصه دلی پردرد
کینهٔ خواهر بدلش ریشه کرد

کعب ـ چو از دار فنا رخت برد
رابعهٔ خویش، بحارث سپرد
حارث از ین مرتبهٔ خواهرش
داشت عجب فکر بدی در سرش
گرچه بخواهر شده از دشمنان
بود بظاهر بوی او مهربان



رابعه اشعار روان می سرود
راز دل خود بسخن می نمود
لازمهٔ شعر: چو عشق است ومهر
زان، شده عاشق دل آن رشك مهر
واله و دیوانه زسودای عشق
دلخوش و سرمست ز صهبای عشق



راز دل:

با «سلمه» صاحبهٔ خاص خود:
صاحبهٔ خاص پراخلاص خود
آنکه بدش محرم اسرار دل
روز و شبش، مونس و غمخوار دل
خواست که با اودمی آن دلستان،
رازدل خویش نهد درمیان؛

گفت که : ای مشفق وغمخوار من !
محرم راز دل بیمار من !
راز دلم راتودمی گوش کن
وز سخن غیر فراموش کن

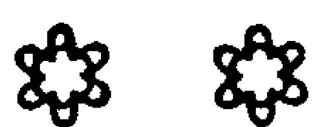
سلمه:

گفت بگوای گل گویای من !
بلبل بستان تمنای من !
جان ودلم باد بقربان تو
من بفدای لب خندان تو
پیش من ای مه سخن دل بگو!
آنچه بود بهر تو مشکل ، بگو
راز دل خویش بمن کن بیان
محنت وغم راز دل خود بران

رابعه:

گفت که ای محرم اسرار من !
گشته پریشان دل بیمار من
مرغ دلم در هوسی پر زند
باز ندانم ز کجا سر زند ؟
بی سبب این مرغ گرفتار شد
بیخود وافسرده وبیمار شد
چارهٔ درد دل صدپاره چیست؟
آه که این درد مرا چاره نیست!

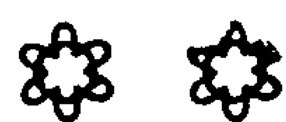
گریه کنم زار ز زاری دل
خوار شدم ، خوار ـ ز خواری دل
عاشق ودیوانه شدم ، چون کنم ؟
باز فغان از دل پر خون کنم
عاشقم ووای ازین عشق من !
حـاصل این عشق غم است ومحن !
گرچه ندیدم رخ زیبای او :
روز وشبم مست تمنای او !
اوست که عقل و دل و هوشم ربود
اوست که رنج وغم ودردم فزود
اوست که:دیوانه ام ازنام او
در هوس نامه و پیغام او !
تابت من ، شهرهٔ آفاق شد :
ازغم اوطاقت من طاق شد



توضیح خواستن سلمه:

چون سلمه این سخنان را شنید:
اشك غم از چشم تر او چکید
گفت که : ای بـانوی والا گهـر !
ای تو سرور دل ونور بصر !
کیست دلارام تو ؟ ای گلعذار!
کز غم او گشته دلت بیقرار

برده بدینسان ز دل آرام تو ،
راست بگو، کیست دلارام تو ؟
کیست که هست او همه درعیش ونوش ؟
وزغم عشقش دل تو درخروش!
رابعه گفت : ای سلمه هوشدار !
غیبت « بکتاش » مکن زینهار
دلبر من هرزه وعیاش نیست !
گر چه بفکرم دل « بکتاش» نیست!

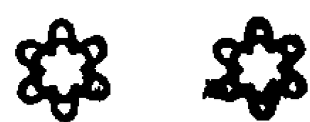


نصیحت سلمه :

چون سلمه ـ رازدلش فاش دید
رابعه را ـ عاشق بکتاش» دید :
گفت که:ای روی تو رشك قمر!
برسر خوبان جهان، تاج سر
بر تو چنین عشق ، سزاوار نیست !
چونکه سزاوارتو ، این یار نیست!
اوست غلام تو، تو بانوی او !
مثل توئی کی کند این آرزو ؟
دم مزن ازاین سخن ای نازنین !
فاش مکن رازدلت این چنین!
(حارث) ازین راز گر آگه شود:
خصم تو ودلبرت ؛ ای مه شود!

عتاب رابعه:

رابعه چون حرف کنیزك شنید:
مرغ دلش در قفس تن تپید
گفت : مخوان سرور من را غلام !
وای بحال تو ، مگو این کلام !
او سرو سردار نکویان بود !
او به دل رابعه سلطان بود !
گرچه بچشم تو غلامست وخوار :
هست بملك دل من شهریار !
چون تو بمن محرمی و مهربان
راز دل خود ، بتو کردم عیان
تا زتو این مشکلم آسان شود ؛
نی که مرا درد ، دو چندان شود !



جواب سلمه :

چون سخن رابعه کرد استماع
گفت که : هست امر تو بر من مطاع !
از دل و جان امر تو اجرا کنم
تا که ازین عقده گره وا کنم

من زدلم تابع فرمان تو
جان کنم ای ماه، بقربان تو !
آنچه بگوئی تو ، همان میکنم
خدمت تو بین که چسان می کنم

✡ ✡

رابعه:

گفت : کنون کز دلم آگه شدی
با خبر از قصهٔ آن مه شدی
زود نما چارهٔ درد دلم
وا بنما عقده از ین مشکلم
چون کنم ای محرم رازم بگو ؟ !
چارهٔ این سوز وگدازم بگو!

✡ ✡

سلمه:

گفت که ای بانوی من گوش دار !
حرف دلم گوش کن وهوش دار !
صبر کن این قدر که: فرداشود
صبح هویدا شود وشب رود
حال-تو در بستر راحت بخواب
نرگس مستت مکن ازغم پرآب
مهر - چو گردد بفلک آشکار
میروم از بهر تو در نزد یار
از تو بدلدار - خبر میدهم
داغ غمت بر دل او می نهم

توصیف بکتاش:

بود- یکی تازه جوان غیور:
بی خبر ازعشق - بعیش وسرور
به-چه جوانی؟
بدوصد کبر وناز!
وز همه خوبان جهان، سر فراز!
دام بلا - کاکل گیرای او
غیرت مه - چهرهٔ زیبای او!
قامت او - سرو گلستان دل
لعل لبش - غنچهٔ خندان دل
چهره چو خورشید و دو ابرو هلال
مظهر زیبائی وعقل وکمال
طرفه غزال خوشی آن گلعذار
آنکه دل رابعه کرده شکار
ترك غلامی که:
بدی رشك ماه!
خازن «حارث» بدو صد فرو جاه
درکف اوگنج پر ازسیم وزر
گشته دلش مخزن علم وهنر

بامداد :

صبح ـ چو شد با رخ رخشان عیـان
رفت شب تیره و تار ازمیان
وه چه صباحی ؟ همه پرعشق و نور !
همره آن ، شادی وعیش و سرور
وه ، چه صباحی ؟ که مراد دل است
صبحی : کآسا ن روی این مشکل ا ست
چیست صباح شب دلداد گی ؟
مایۀ دلشادی و آز اد گی
چهرۀ خورشیدچوشد آشکـار
کرد بـاطراف چمن زر نثار
گشت صبـاچون بچمن بـار یاب
گلشن ازان یـافت : بسی آب تاب
چهرۀ گـل داد نوازش ،نسیم
بـاغ شد ازمهر پر از زر و سیم



در کلبۀ بکتاش :

بر شده بکتاش ، هم از خواب ناز
بر در یزدان شده ، گرم نیاز
چون بسر مسندخود،جا گرفت
مرغ دلش نغمه وآوا گرفت

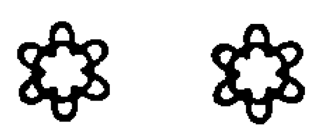
شد سلمه داخل ایوان او
وزدل وجان گشته ثناخوان او
گفت که : ای افسر خوبان بلخ !
بندهٔ فرمان تو سلطان بلخ
قاصدم از جانب یار آمدم
پیش تو از نزد نگار آمدم
بهر تو آورده ام از او پیام
باد ، ترا بادهٔ عشرت بجام
وه چه پیامی ؟ همه شعر وادب !
حرف دل بانوی والانسب
«رابعه» آن مرغ گلستان شعر
طوطی خوش لهجهٔ بستان شعر
بانوی با حشمت و شان و جلال
آیت زیبائی وحسن و جمال
غارت جان ؛ نرگس جادوی او
رهزن دل ـ رشتهٔ گیسوی او
آنکه بود شعر خوشش دلپذیر
وانکه نباشد بجهانش نظیر !
آنکه بود ـ مظهر عقل و کمال
هست به نقاشی خود ، بی مثال
او بود آراسته باصد هنر
اوست به دریای معانی ، گهر

ببین که چسان داد سخن داده است
زیب وصفایی بچمن داده است:

«زبس گل که در باغ ماوی گرفت
چمن-رنگ ارژنگ مانی گرفت»
«صبا- نافهٔ مشك تبت نداشت؛
جهان بوی مشك ازچه معنی گرفت؟»
«مگر چشم مجنون بهابر اندراست؟
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت!»
«به می ماند اندرعقیقین قدح:
سرشکی که در لاله ماوی گرفت»
«قدح گیر چندان ودنیا مگیر
که بدبخت شد آنکه دنیی گرفت»
«سرنرگس تازه از زر و سیم:
نشان سر تاج کسری گرفت»
«چوره‌بان شد اندر لباس کبود:
بنفشه مگردین ترسی گرفت؟» (۱)



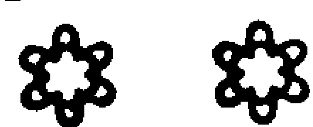
درصفت باد-چه خوش گفته است،
لب بگشوده است وگهرسفته است:



«فشاند ازسوسن وگل، سیم‌وزر باد
زهی بادی که رحمت باد بر باد!»

۱-این ابیات ازرابعه است

« بداد از نقش آذر صد نشان آب
نمود از سحر مانی صد اثر باد»
«مثال چشم آدم شد مگر ابر ؟
دلیل لطف عیسی شد مگر باد ؟»
«که در بارید هر دم در چمن ابز ؛
که جان افزود خوش اندر شجر باد»
« اگر دیوانه ابر آمد ، چرا پس :
کند غصه صبوحی جام زر باد؟»
« گل خوشبوی ترسم آورد رنگ:
ازین غماز صبح پرده در ، باد»
« برای چشم هر نا اهل گوئی:
عروس باغ راشد جلوه گر باد»
عجب! چون صبح خوشتر می برد خواب:
«چرا افگند ـ گل را در سحر باد؟» ۱)



سلمه :

نغمهٔ او ـ بسکه فرحزا بود
هر سخنش بکر و دلا را بود !
غنچه صفت ، لب چو شکو فا کند
مرغ دلش ـ غلغله برپا کند
پیش همه قدرت او ظاهر است
در صفتش ـ نطق و بیان قاصر است

۱ـ این ابیات از رابعه است

عشق تو اش - لیک حزین کرده است
وزغم تو ناله چنین کرده است :



«کاش تنم باز یافتی خبر دل !
کاش دلم باز یافتی خبر تن ! »
«کاش من از تو برستمی بسلامت
ای فسوسا کجا توانم رستن؟!» (۱)



جام خیال

بکتاش

چون بشنید از سلمه این سخن،
قصهٔ آن دلبر شیرین سخن ؛
قلب وی از شوق ، تپیدن گرفت
بررخ او اشك چکیدن گرفت
در سر او شور دگر شد پدید
شد دل او مطلع نور امید
کرد طلوع اختر اقبال او
داد ثمر گلشن آمال او
از اثر نامهٔ آن گلعذار :
دل ببرش گشت بسی بی قرار !

۱- این دو بیت از رابعه است

باغ تمنای دلش گل نمود
وزدل خود ناله چو بلبل نمود
گشت چنان بیخود و آشفته حال ،
سرخوش و مستانهٔ جام خیال
گفت :

بگو زود تو پیغام یار
مست شدم، مست؛ من ازجام یار!
چیست؟ پیام ت زیبای من !
حرف دل ماه دلارای من ؟
بین که چسان برسرجوشم ، بگو!
برسخن تو همه گوشم، بگو!

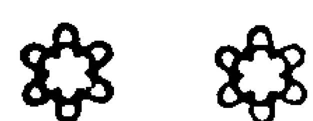


پیام یار

بکتاش :

ازسلمه کرد چو این آرزو
پیش وی اوکرد چنین گفتگو :
بانوی من، عاشق وشیدای تست
روز و شبان ، مست تمنای تست
مرغ دلش گشته گرفتار تو !
وز دل و جان هست هوادار تو

از غم عشقت دل او بیقرار
دیده اش ازشوق رخت اشکبار
چونکه زفیض تو سخندان شده،
شعروی ازعشق تو سوزان شده
لحظهٔ بر خط و پیامش ببین
شعرخوش ولطف کلامش ببین
بین سخن دلکش وشیوای او!
گوش کن این شعر دلارای او:



«الا ای باد شبگیری، پیام من بدلبر، بر
بگو آن ماه خوبان را، که جان بادل برابر، بر
«بقهر ازمن فگندی دل، بیک دیدار مهرویا!
چنان چون حیدر کرار -در آن حصن خیبر، بر»
«تو چون ماهی ومن ماهی؛ همی سوزم بتابه بر
غم عشقت نه بس باشد؛ جفا بنهادی از بر، بر
«تنم چون چنبری گشته؛ بدان امید تا روزی
زلفت برفتد ناگه؛ یکی حلقه به چنبر، بر»
«ستمگر گشته معشوقم؛ همه غم زین قبل دارم
که هرگز سود نکند کس؛ بمعشوق ستمگر، بر
«اگر خواهی که خوبان را؛ بروی خود بهجر آری؛
یکی رخسار خوبت را؛ بدان خوبان برابر، بر»

«ایا مؤذن بکار و حال عاشق گر خبرداری
سحرگاهان نگه کن تو، بدان الله اکبر، بر»
«مدارای«بنت کعب»انده که یار از تو جدا ماند
رسن گرچه دراز آید، گذر دارد به چنبر بر»(۱)
عشق ور اگر نپذیری، ببین،
گویدت از سوز جگر این چنین:



«دعوت من بر تو این شد کایزدت عاشق کناد:
بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن»
«تا بدانی دردعشق وداغ مهروغم خوری!
تا به هجر اندر بپیچی وبدانی قدر من!» (۲)
سلمه:

اوست - زجان واله شیدای تو
عاشق رخسار دلارای تو!
هیچ نگوید بجز از نام تو
سرخوش ومست است هم از جام تو
عشق تو صبر ازدل زارش ربود
زان بتو پیغام محبت نمود
همره اشعار خود آن نکته دان
زی تو فرستاده یکی ارمغان!

---

۱ - این غزل از رابعه است

۲- این دو بیت از رابعه است

درنگر اینك رخ زیبای اوست!
پردهٔ تصویر دلارای اوست!
خامهٔ جادوگر آن دلستان
بر تن این پرده دمیده است جان
تا که بماند اثری زان نگار:
نزد تو ای تازه جوان، یادگار

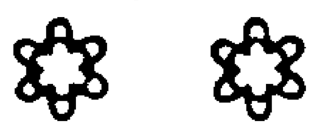


تصویر رابعه:

چون سلمه کرد سخن مختصر
در دل بکتاش بشد کارگر
گرچه ندیده مه خود تاکنون
شایق رویش شده از حد فزون
دیده به تصویر بت خویش دوخت
ز آتش عشقش دل او پاك سوخت
دید رخی، چشم بد از وی بدور
چشمهٔ زیبائی ودریای نور!
نقشهٔ روح ودل و تصویر جان
نقش دلارای دل عارفان
تا بلوی از قد و بالای او
آینهٔ لطف، سر پای او
دیدن آن چهرهٔ زاهد فریب:
ازدل او برد ـ قرار و شکیب!

بکتاش :

با سلمه گفت که ای دلنواز !
ای بمن ازدلبر من گفته راز!
هر که چنین نقش دل انگیز بست
لایق تحسین بوداو، هر که هست
خامهٔ او ـ درخور صد مرحبا ست
جان برهش گر بسپارم ، رواست
خاصه که: ازکلك گهر بار اوست
پردهٔ از صفحهٔ رخسار او ست
جان ودلم ، برخی تمثال او
باد فزون ، شوکت و اجلال او
وصف چنان کرد که از هوش شد
لب زسخن بسته وخاموش شد



مژدهٔ دیدار :

چون سلمه دید گرفتاریش
سوخت دل او بوفا داریش
بار دگر ، حرف دلش سر نمود
واقفش ازقصهٔ دیگر نمود
گفت که: اوعاشق دیدار تست
شایق دیدار تو ـ دلدار تست

مایل آنست که بیند ترا
تا بتو گوید ز دلش رازها
چون شب جان بخش، هویدا شود
ماه فریبنده چو پیدا شود:
ماه تو آید بلب بام قصر
منتظر تست دلارام قصر
تا که تو پیدا شوی ای سرو ناز!
با تو کند یار تو راز و نیاز
این سخنان گفت وازان نوجوان:
کردخدا حافظی وشدروان!
رفت و با و مژدهٔ دیدار داد
مژدهٔ دیدار بدلدار داد!



تفکر بکتاش

از نظرش ـ چون سلمه شد نهان
دیدهٔ اوگشت زغم، خونفشان
دردل خود کرده نهان، گنج عشق
لیك، جگر خون شده، ازرنج عشق
خونجگر از غصهٔ تنهائیش
درغم ازین عشق وز رسوائیش
او نه یکی ذره غم خویش داشت
بل زغم رابعه تشویش داشت

گر شود این راز دلش، آشکار
خوار شود از ستم روزگار
لیک، چو از رابعه میکرد یاد
میشدش از عشق دل خسته شاد
گر چه ز هجرش ـ بس دلگیر بود
از سر و جان در ره او تیر بود
بود ز دل ـ عاشق وشیدای او
خانۀ قلبش شده مأوای او



شام فرحبخش

گشت ـ چو خورشید جهان ناپدید
شام فرحبخش و دلارا رسید
وه چه شب دلکش و فیروز بود
شام طربزا و دل افروز بود
وه چه شبی ؟ ملهم دلدادگان !
مایۀ امید دل عاشقان
وه چه شبی ؟
مایۀ الهام دل
زان شده تسکین ـ همه آلام دل
وه چه شبی ؟
موقع راز نیاز !
فرصت راز دل و سوز وگداز

وه چه شب؟ آرام دل وجانفزا
وه چه شبی پر اثر وغم زدا
تیره شبی- چون سر زلف بتان
روشنی افزای دل عارفان
شام دل انگیز؛ چو گیسوی یار
قابل توصیف - چو موی نگار
شامی، کش دل بکند آرزو
هست مراد دل عاشق در او



ماه شد از حجله گه آسمان
همچو عروسی - بصف اختران
خیل کواکب همه اطراف ماه
همچو سپاهی که باطراف شاه
از اثر تابش بدر منیر
سطح چمن گشت - هما زند شیر



برآمدن رابعه بر بام قصر :

قصر شه بلخ ، چو باغ جنان
جلوه گر اندر نظر خاکیان
بهر تماشای دلارام خود
بود چومه رابعه بر بام خود
ماه زمین شد چو ببام آشکار
کرد مهش - پرتو سیمین - نثار

انجم رخشان همه چشمك زنان
دوخته برماه‌رخش دیدگان !
ماه فروزان شده شیدای او
ناظر رخسار دلارای او
پرتو سیمین مه لاله دار
بوسه زدی بر قدم آن نگار



رابعه :

حرف دلش با سلمه سر نمود
قصهٔ آن ماه فسونگر نمود
کرد ازان غیرت مه، گفتگو
وز سلمه- وصف بتش جستجو



توصیف بکتاش ازز بان سلمه :

چون سلمه لب بسخن کرد باز
گشت دل رابعه پر سوز وساز
گفت: ازان سان که تو بشنیده ای؛
خوبتر است- حیف که نادیده ای!
گر تو بت خویش- تماشا کنی
مدحت آن ماه دلارا کنی
سنبل او- دام بلای دلست
بستهٔ زلفش همه پای دلست

گر تو ببینی لب مینوش او
تا بابدمیشوی ـ مدهوش او
کرد چنان وصف مهش را بیان
کزدل او برد ـ قرار و توان
رابعه ـ سر تا بقدم گوش بود
وزسخنش ـ بیخود ومدهوش بود

دیدار

تا که نمایان قد یکتاش شد
پرتو مه ـ درقدمش پاش شد
سرو چمان ، لاله زیبا رسید
نوگل بستان تمنا رسید
شدچو نمایان قدآن سروناز
باغ دل را بعه گل کرد ـ باز
گشت شکوفا گل باغ دلش
پر ز می عشق ایاغ دلش
بود ـ زبس واله وشیدای او
کرد ـ نگاهی بسراپای او
دید ـ یکی سرو خرامان براه
کز رخ او گشته خجل مهر و ماه
چهره درخشندهٔ او ـ کان نور
پیکر زیبندهٔ او چون بلور

محو تماشای بت خویش شد
چون سر زلفش، دل او ریش شد



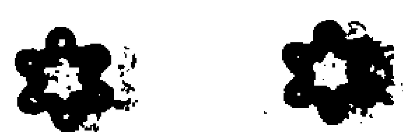
تمنای یار

شور دگر در سر بکتاش بود
مست وی و سرخوش صهباش بود
در طلب گوهر یکتای عشق
گشته چو غواص به دریای عشق
مست چنان بود، ز صهبای یار
کز دل و جان داشت - تمنای یار!
کرده چنان عشق، بقلبش اثر
کز غم او، گشته ز خود بی خبر



دیدهٔ او - ناظر ایوان قصر
تا نگرد - مهر درخشان قصر
ناگهش افتاد نظر سوی یار
وز نگهی شد دل او بیقرار
دید مهش بر لب بام آمده
سرو روان، ماه تمام آمده
او صفت رابعه بشنیده بود
لیک نه رخسارهٔ او دیده بود

خواست- کنون دیدهٔ دل وا کنند
تا رخ دلدار- تما شا کنند!
پیکر او لمعهٔ از نور دید
بل-بلباس بشری، حور دید
دید- چو برچهرهٔ رخشان او
گشت زدل، واله وحیران او
دید که او- آیت زیبائی است
معنی خوبی و دلارائی است
مظهر حسن است- سراپای او
گشت زدل، محو تما شای او
رابعه- آن نیست که گردد بیان
وصف جمالش بقلم، یا زبان!
کیست که او وصف جمالش کند؟
یا صفت فضل وکمالش کند؟
خواهد اگر کس رخ او فاش دید
بایدش ازدیدهٔ بکتاش دید!



دو دلداده:

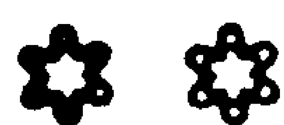
عاشق ومعشوقه، شده بیقرار
هردو ز کیف نگه هم خمار
هر دو شده محو تما شای هم
بیخودوسرمست، زصهبای هم

چون نگه هردو - بهم خیره شد
جیش حیا بر دلشان چیره شد
قلب دو دلباخته ، گرم خروش
دیده بهم دوخته لبها خموش
هردو - فرو بسته زگفتن دهان
گشته نگاه از دلشان ، ترجمان
گر بسخن ، لب ننمودند باز
بود زبان دلشان ، گرم راز
لحظهٔ این منظره بد جلوه گر
لیک شد این لحظهٔ خوش مختصر

عشق حقیقی

رابعه - لب را چو شکوفا نمود
این گره از عقدهٔ دل ، وا نمود
گفت که ای روی تو ام نقش دل
لعل تو داروی شفا بخش دل
دعوتم اکنون که پذیرفته ای
گرد غم از خانهٔ دل رفته ای
راز بزرگی - نهمت در میان
گوش کن این راز ، تو با گوش جان
نیست - کسی جز تو دلارام من !
عشق تو شد مایهٔ الهام من

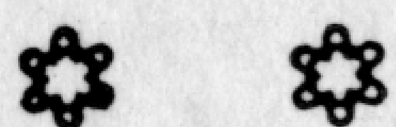
آینهٔ صاف روانم تو ئی !
روح فزای دل و جانم تو ئی !
منکه شدم واله وشیدای تو
شیفتهٔ روی دلارای تو
عشق مرا :
عشق مجازی مدان
حیله وافسانه وبازی مدان!
حرف دلم گوش کن ای سیمتن !
عشق حقیقی بود، این عشق من !
پر تو این عشق :
بر خسار تست !
زان، دل افسرده هوادار تست !



اطمینان بکتاش

عاشق افسرده همه گوش بود
وز سخن رابعه - مدهوش بود
بود زبس سرخوش دیدار او،
بی خبر ازمعنی گفتار او !
گفت که : ای عشق تو داغ دلم !
وی رخ تو لالهٔ باغ دلم !
ای سر زلف تو مرا دام دل !
برده زمن - چشم تو آرام دل

قبلهٔ عاشق ، رخ نیکوی تو
سجده گه دل ، خم ابروی تو
کفر سر زلف تو ، ایمان من !
زنده ز عشق تو ـ دل وجان من !
حال که بخشیدیم این افتخار
می کنمت ـ گوهر هستی ، نثار !
جان ودل من بفدای تو باد
برخی این مهر ووفای تو باد
عشق توام ـ مایهٔ فخر دل است
آنچه بگویی ـ نه مرا مشکل است !



پیمان عشق

تا دل شب ! هردو بصد سوز وساز
گشته زخود بیخود وگرم نیاز
هردو : بهم بستهٔ پیمان عشق
هردو شده ـ بندهٔ سلطان عشق
هردو بهم پاکدل وپاکباز
هردو با قلیم وفا ـ سرفراز
شب سپری گشت وسحر در رسید
وقت وداع دل ودلبر رسید
بانگ خروس سحر از کنج باغ
داد بایشان خبر از درد وداع

از جگر سنگ بر آمد صدا
آن دو شدند از برهم چون جدا
هردو ـ با میدز دیدار هم
کرده وداغ گل رخسار هم



درس عشق

چند شب این منظره تکرار شد
شاددل هر دو ـ ز دیدار شد
چون رخ بکتاش ـ نمایان شدی
رابعه‌را عشق دو چندان شدی
رابعه ، پی بر ده بمعنای عشق
هم‌شده واقف زمعمای عشق
عاشق‌دل بود ودلش مست‌عشق
داده دل و جان همه در دست عشق
او بجهان دگری کار داشت
دیدهٔ حقبین ، دل بیدار داشت
در دل پاکش هوسی ره نداشت
غیر محبت دل آن مه نداشت
داد به بکتاش چنین درس عشق ،
نقش دل‌اوشده این‌درس‌عشق:



«عشق را بازاندر آوردم ببند
کوشش بسیار نامد سود مند»
«عشق دریائی کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا ب ای هوشمند؟!»
«عشق را خواهی که باپایان بری:
بس که بپسندید باید ناپسند»
«زشت باید دید وانگارید خوب
زهر باید خورد وانگارید قند»
«توسنی کردم، ندانستم همی
کز کشیدن، تنگ تر گردد کمند.»(۲)



تشویش بکتاش

رابعه را از اثر عشق پاك
بود دل آیینه صفت تا بناك
چون سوی بکتاش نمودی نظر
یافتی از راز حقیقت خبر
لیك دلارام پر یروی او،
غافل از اندیشهٔ نیکوی او:
بود نو آموز دبستان عشق
بی خبر از معنی پنهان عشق

---

(۱) ـ این ابیات از رابعه است

زان شده‌در حیرت از اسرار او
داشت بسی دلهره از کار او
با سلمه راز دل خویش گفت
نکتهٔ از آنهمه تشویش گفت !
رابعه زان راز خبردار شد
درعجب از فکرت دلدار شد
پیش بت خویش، شبی راز گفت،
بهروی این شعرخوش از ناز گفت:



« مرا بعشق- همی محتمل کنی بحیل
چه حجت آری -پیش‌خدای عزوجل؟!»
«بعشقت اندر عاصی همی نیارم شد
بدینم اندر طاغی همی شوم بمثل»
«نعیم بی تو نخواهم، جحیم با تورواست
که بی‌تو شکرزهراست وبا تو زهرعسل»
«بروی نیکو تکیه مکن که تا یك چند:
بسنبل اندر پنهان کنند نجم و زحل»
«هر آینه نه‌دروغ است آنچه گفته‌حکیم:
فمن تکبر یوماً فبعد « عز ذل » (۱)



نیز شبی - ازره شوخی و ناز
خنده کنان لب به‌سخن کرد باز :

---

(۱) این ابیات ازرابعه است

« خبر دهند که بارید بر سر ایوب
ز آسمان ملخان و سر همه زرین »
« اگر بباریدزرین ملخ براو ازصبر ؛
سزد که بارد برمن یکی مگس رویین» (۱)



میرك غدار

داشت بسلك ندماى امير
جاى يكى مرد حسود، شرير
وه چه حسودى ؟ بدو صد مكر وفن
جاى گرفته بدلش اهرمن !
رشك همى برد ، بجاه كسان
خونجگر از عزت آن نو جوان
بس حسد ازرفعت بكتاش داشت
بادل خود نديه و پرخاش داشت
« ميرك غدار » بدى نام او
تلخ هم از زهر حسد ، كام او
درپى بكتاش چو گشتى روان
گفتى - هستم منت از دوستان !
بود چو همكاروى آن نا نجيب
گشته بآن مظهر خوبى رقيب
خون شده زين غصه دل آن فضول
روز وشبان بود ازين غم ملول

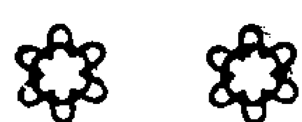
---

(۱) اين ابيات ازرابعه است

آگاه شدن میرک از راز بکتاش

میرک :

تا که از ین راز خبر دار شد
با خبر از عشق دو د لدار شد!
قلب وی از کینه تپیدن گرفت
و زحسدش اشک ، چکیدن گرفت
گفت ـ زغم گرچه شدم خونجگر
داد کنون نخل امیدم ثمر
باید ـ کاین راز هویدا کنم
پیش امیر این سخن افشا کنم
لیک به بکتاش دهم من نوید
تا به هلاکت رسد ازاین امید!



فریب

میرک :

جانب بکتاش روان گشت زود
خواند بگوشش ز رفاقت سرود
گفت ـ منم مشفق و غمخوار تو
به که شوم محرم اسرار تو
رازدل خود مکن از من نهان
چون بتو از صدق دلم مهربان

زین سخنان چیده وبسیار گفت
حرف فریبنده بآن یار گفت
این سخنان دردل او کار کرد
تا بوی ازعشق خود اقرار کرد
چون ز خودش حرف دل اوشنید
دل ببرش ازحسد و غم تپید
گفت که ـ من درپی کارتوام
در پی کار تو ویا ر تو ام !
خاطر تو ـ خدمت حارث روم
تا که طلبگار نگار ت شو م



توسیه بکتاش

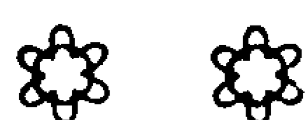
گفت کـه هرگز مکن این کار را
ر نجه مکن خا طر دلدار را
این سخنا نرا تو بحارث مگو
پیش وی ازمن منما گفتگو
گر شود اگ با خبر از راز ما
د ر همه عا لم فتد آواز ما
مورد خشمش من حیران شوم
خونجگر ازفرقت جـا نـان شوم
نزد وی این قصه مگو زینهار
پرده ازین راز نهان بر مدار !

میرك :

گفت با مر تو اطاعت کنم !
بین که چسان بهر تو خدمت کنم
هیچ نگویم با میر این سخن
خاطرت آسوده کن ازسوی من

میرك غدار :

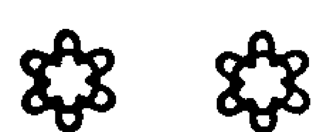
چنین گفت و رفت
وزحسد وکینه برآشفت و رفت
لیك نهانی شده مشغول کار
تا کند این راز چسان آشکار



گفتگوی حارث و رابعه

حارث مغرور یکی صبحدم
رفت بر رابعه اندر حرم
گفت که :
ای خواهر والا تبار!
شاه بخاراست ترا خواستگار !
هم شده یك عده زشهزادگان
طالب و خواهان تو با نقد جان
گرچه جهانی بتو شیدا بود:
لایق تو شاه بخارا بود !

اوست که شیدای تو ازجان شده
وزدل و جان، وصل تو خواهان شده
نیست چنو هیچ کس همسر ترا
اوبود از هر کس بهتر ترا



رابعه:

گفت که ای حارث عالی مقام!
باد ترا عشرت دنیا بکام
من ز دلم تابع فرمان تو
وزدل وجان، شاکر احسان تو
لیک مرا هست دلی پر محن
خسته شده ازسخن ما ومن
ازچه شوی درپی آزار من؟
رحم نما بردل بیمار من!
همسر من نیست بعالم کسی
زین سخنان تو شنیدم بسی
درنظرم هست جهان دگر
چشم ترمن، نگران دگر!
هست بگوشم ملکوتی سروش!
زان شده مرغ دل من در خروش
پیش من این حرف، تو دیگر مزن!
بردل افسرده ام آذر مزن!

نیست بشوهر چو مرا احتیاج
می نکنم با احدی ازدواج !



خشم حارث

چون سخن خواهر خود گوش کرد
از سخن خویش فراموش کرد
گفت تو در فکر محالی مدام
سرخوش صهبای خیالی مدام !
بیهده گوئیت ز حد در گذشت
گوش نگیرم دگر این هفت وهشت
من که ازین غصه جگر خون شدم !
بیخود از ین خواهر مجنون شدم !
رفت و بدین گونه عتابش نمود
ز آتش اندوه کبابش نمود



موقع یافتن میرك

حارث :
رفت بدربار خودش خشمگین
میرك پرحیله چو دیدش چنین
برد بآن راز پی از چشم او
خواست که پرسد سبب خشم او !
گفت : امیرا سبب قهر چیست ؟!
مورد این خشم تو برگو که کیست ؟

حارث:

گفت - با او حرفی! زان ماجرا
گشت بلند ازدل میرک صدا:
گر منت اسرار هویدا کنم
راز بزرگی بتو افشا کنم!
برمن بیچاره امان میدهی؟
قول باین خسته چنان میدهی؟



کنجکاوی

حارث ازاوچون بشنیداین سخن:
گفت بگو راز دلت را بمن!
کی بتو پاداش بدینسان دهم
بل بتو انعام فراوان دهم!
باش بمن مطمئن ای حق شناس!
میدهمت سیم وزر بی قیاس



وسوسه چون دردل حارث نمود،
میرک پرحرص چنین لب کشود:
خواهرت اینسان که بود بیقرار
گویی! عاشق شده آن گلعذار
بسته دل البته بجای دگر
عهد نموده بوفای دگر!

مرغ دلش گرشده، جائی اسیر:
کی شود آزاد بسعی امیر؟



میرك

این سخنان گفت: چو در پیش او
گفت: چگوئی بمن ای هرزه گو؟
کی بکسی را بعه شیدا شود ؟
عاشق هر بی سر و بی پا شود!



افشاء راز

میرك:

گفت که من وا قفم از راز او !
آ گهم از سوز دل وساز او !
واله رخسار مهی گشته است
فتنهٔ چشم سیهی گشته است !
پای دلش بسته بتاری شده
بستهٔ گیسوی نگاری شده
عاشق زار است و گرفتار دل
چون کند آخر؟ شده بیمار دل!
مست بود مست ، ز صهبای عشق
هم بنوا گشته زآوای عشق !

حیف که این عشق، دگرگون بود!
رنج وغم و محنتش افزون بود!
دز دل او هست غـم مستد ام
زانکه بتش نیست بجز یك غلام!
خواهر تو درغم فرداش نیست
دردل او جزغم «بکتاش» نیست!
آندو شده واله و شیدای هم
دردل هر دوست: تمنای هم
زین سخنان میرك غماز گفت!
آنچه که میخواست ازان راز گفت!



آتش کین

داد چو زین راز بحارث خبر
شد بدلش آتش کین، شعله ور
از غضبش دل بخروش آمده
خون وی از قهر بجوش آمده
گفت: اگر راست نگوئی بمن
میکشمت بـر اثر این سخن!
ور بوداین راست - دلیلش بیار
تا که شوی ازغضبم رستگار!

میرك:

گفت ـ تو خود قول چنان داده ای
بهر من زار امان داده ای !
چون شدم ایمن من از آزار تو
گفته ام این راز با صرار تو
گر تو دهی مهلتم ای شهریار!
خود بخود این راز شود آشکار!
حیله ز بس میرك غدار کرد
دردل حارث سخنش کار کرد
او ـ زحسد هرچه توانست گفت
وین سخنان را همه حارث شنفت



موقع شناس

رشك وحسد بین که چها میکند؟
فتنه و آشوب ، بپا می کند !
از حسد اوضاع دگرگون شود
کاخ سعادت همه واژون شود
دیدهٔ میرك ز حسد کور بود
زان سبب از مهر ووفا دور بود
از حسد او ظلم به یکتاش کرد
راز نهانی دلش فاش کرد !

آنکه با و ان همه نیکی نمود
وانکه ازو عزت وجاهش فزود
شد ز حسد بهروی از دشمنان
درپی او بود بروز و شبان
گرچه‌شده دشمنش آن‌ناسپاس:
لیک بدی دشمن موقع شناس
گر چه باو دشمن مکار بود
بهروی از روی ریا یار بود



جفای فلک

عاشق ومعشوقه بدنیای عشق
بی‌خبر از قصهٔ رسوای عشق
گشته چنان واله رخسار هم
شب‌همه‌شب، مست زدیدار هم
کز همه‌گردیده فراموش شان
بود بدنیای دگر هوش شان
چون‌گل وبلبل بگلستان عشق
بی خبر از رنج فراوان عشق
پیشهٔ شان غیر محبت نبود!
دردل آنان‌غم وحسرت‌نبود!
لیك دگرعشرت آنان گذشت
چرخ بکام دل ایشان نگشت

زانکه فلك حیلهٔ دیگر نمود
بهر دو دلداده جفاسر نمود



اعلان جنگ

بود یکی خصم زهمسایگان
چشم طمع دوخته بر خاك شان
حارث ازآن خصم بسی زار بود
در دل او حسرت پیکار بود
تا که قوی گشت ورا کار و بار
خواست که با خصم کند کارزار
داد بآن خصم خود اعلان جنگ
تا کندش خسته بمیدان جنگ

حارث:

گفت به بکتاش که‌ای باهنر!
لشکریان را تو بده سیم وزر!
گنج بیفشان که سپه بیدریغ
عرضه کند جان گرامی بتیغ!
گشت چو تجهیز همه لشکرش
خون شد ازین غصه‌دل خواهرش



دلهره

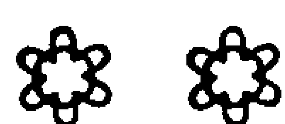
رابعه - بس دلهره زین جنگ داشت
دلهره زین جنگ، بصد رنگ داشت

باز چها با دل پر خون کند؟
دوری یکتاش با و چون کند؟
شد دلش از غصه و غم ناتوان
نرگسش از حسرت او خونفشان



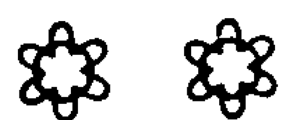
دو دلداده

دید چو از دل بود این زاریش ،
شد سلمه در پی دلداریش
گفت که : ای مونس دیرین من !
ای تو سرور دل غمگین من !
گشت از این حزن تو قلبم حزین
ناله و زاری منما بیش ازین !
یار تو چون هست شجاع و دلیر
نیست برزم آوری او را نظیر
چون ز عدو یار تو غمناك نیست
هیچگه از جنگ ورا باك نیست !
راستی او صاحب همت بود
رستم میدان شجاعت بود !
فکر مکن این همه در کار او
هست خدا یار و نگهدار او



گواهی بد :

رابعه گفتا بجوابش چنین :
وه که ازین جنگ دلم شد حزین
بیخود ازین جنگ دلم می تپد
زانکه بمن داده گواهی بد
گر رود آن ماه دلارای من :
وای بحال دل و صد وای من !
دلهره دارم من ازین کارزار
چون کنم ای مونسهٔ غمگسار ؟ !



سلمه :

گفت : مکن واهمه ای سیمتن
راه مده این همه در دل ، محن !
دلهره بهر تو سزاوار نیست
بیم تو ، جز قوهٔ پندار نیست !
باد خدا حافظ دلدار تو !
فاتح این جنگ شود یار تو !



دل بکتاش

شد دل بکتاش ازین غصه خون
درد وغم و حسرت و رنجش فزون

در دلش از جنگ ، نه تشویش بود
بل ز غم یـا ر د لش ریش بود
د یدهٔ او گشت ز غم اشکـبار
خا طرش آ شفته ز هجران یـار
دو ری د لـدار چو د شوا ر بو د
مضطرب از فرقت د لدار بو د
لشکر خود را همه انعا م داد
برهمه ازسیم وزرش کام داد
چو نکه سپه ر ا همه آماد ه کر د
شد دل او پر ز غم ورنج ودرد
بهر تسلای دل زارخو د :
خواست که بیند رخ دلدا ر خود

شب تو دیع

خو ر چو نها ن در پس کهسا ر شد
شا م غم ا نـگیز پد ید ار شد
ما ه تو گو ئی که عز اد ا ر بود
چون شب تو دیع دودلدار بود
گشت چو یکتا ش ـ روان سو ی یار ،
رفت بپـا ی دل ، تـا کو ی یار ،
د ید ـ که دلد ار و فا دار او
ر فته ببا م ازپی دیدار او !
بر مه ر خسارهٔ او دیده دوخت
و زنگه پرشر رش پـا ک سوخت

قلب دو دلداده شده پر خروش
ز آتش غم آمده خونشان ، بجوش
صحن چمن گرچه پراز نور بود
بر سر آنان شب دیجور بود
عاشق و معشوقه پی راز دل
گوش فرا داده به آواز دل
رابعه گفتش که ایا سرو ناز !
ز آتش عشقت دل من پرگداز
تا تو به دل عزم سفر کرده ای
رابعه را خون بجگر کرده ای !
از برم ای ماه ، چرا میروی ؟ !
آخر از اینجا بکجا میروی ؟
بیتو دل مضطر بم چون کند ؟
با ز چها دیدهٔ پر خون کند ؟
بسکه هوای تو ام اندر دل است
دوریت ای یار بمن مشکل است !
از برم ای سروروانم مرو !
راحت دل ، مونس جانم مرو

بکتاش :

گفت که‌ای میوهٔ بستان دل !
شمع شب افروز شبستان دل !

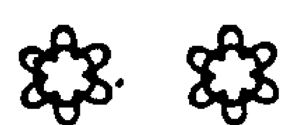
منکه شدم عاشق وشیدای تو
روزوشبم مست تمنـای تو
هست دل از عشق تودر تاب وتب
در نظـرم چهرهٔ تور وز وشب
کی بدلم حسرت وارمان بود
عشق تو امفخردل وجان بود !
هست غم عشق توام در کنار
باك ندارم من ازین کارز ار
عشق توچون هست مدد گار من !
باك به‌دل نیست زاغیار من !
می کنم از بهر وطن کـارزار
تاکه شود خصم ، ازین کار زار
ازغم من‌هیچ پر یشان مباش
مضطرب وخسته و گریان مباش !
هست خدا یار من‌ای نازنین !
بهرچه سازی دل خود را غمین ؟!



پایان شب

تادل شب‌هر دو شده گرم راز
قصهٔ دل گفته بصد سوز وساز
آن یك نالیده ززاری دل
وان دگری خوار زخواری دل

آن یکی از خوف، دل تنگ داشت
وان دگر اندوه بصد رنگ داشت
آن یکی از عاقبتش بیمناک
وان دگر از حسرت و حرمان هلاک
آن یکی از یأس دل زار داشت
وان دگری دیدهٔ خونبار داشت
چون شب تودیع بپایان رسید
رفت شب وصبح درخشان رسید
آن یکی آهنگ سفر ساز کرد
ناله زدل آن دگر آغاز کرد



دعای رابعه

رابعه چون دید که جان میرود
از برش آن سرو روان میرود
گفت که ای ماه دلارای من!
روشنی چشم گهر زای من!
میروی از دیدهٔ من همچو نور
میروی ومیرود از دل سرور
حال که داری تو چنین عزم جنگ
حال که اینگونه روی بید رنگ
بدرقهٔ راه تو جان میکنم
وز پی تو اشك، روان میکنم

همسفر تو ، دل حیران من !
منتظرت دیدهٔ گریان من !
رو که من از صدق دعا گویمت
با تن سالم - زخدا جویمت
باد خدا :
در همه جا یار تو !
یار تو و ناصر و غمخوار تو !



جدایی

رابعه این گفت وفرو بست دم
شد دل بکتاش پر از سوز وغم
گفت که ای معنی عشق و کمال !
مظهر زیبائی ولطف وجمال !
منکه ترا عاشقم از دل چنین :
عشق تو نیرو ود هدم ، بیش ازین
چون بسرم فکر زر و سیم نیست
در دلم از جنگ عدو بیم نیست
این سخنان گفت ووداعش نمود
درد دل رابعه را بس فزود
از نظرش ، چون رخ او دور شد
روز بر او چون شب دیجور شد
رفت شب وصل وجدائی رسید
روز غم وغصه فزائی رسید

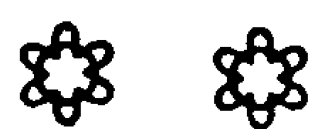
یکدوشب از رفتن یکتا ش شد
رابعه اندر غم فرد اش شد
شب همه شب تا بسحرگه نخفت
قصهٔ دل، با دل پر غصه گفت
درد وی این غصه جانکاه بود
کز غم یکتاش نه آگاه بود
جز سلمه مونس و دمساز او
کس نبد و واقف از آن راز او
زان شده از دل پی دلداریش
اشك همی ریخت باین خواریش
تا که بیك تیره شب سرد وتار
تیره شبی همچو سر زلف یار
رابعه را خواب پریشان ربود
تاب وتوانش غم جانان ربود
برشد ازان خواب، چودیوانه وار
دیدهٔ اوگشت زغم، اشکبار



رابعه :

گفت که یارم بخطر روبروست
درخطر امروز دل و جان اوست

گر نه من امروز نجا تش دهم
گر نه، قدم در صف میدان نهم
میشود آرام دل من ، هلاك
می‌فتد آن سرو دلا را بخاك



عزم جنگ

با سلمه گفت که ای یار من !
میکشدم غصهٔ دلدار من!
اسپ مرا زود برو زین نما
یاریم ای مونس دیرین نما!
زود بیاور تو سلاح مرا
ساز تو آماده فلاح مرا
میروم این لحظه بمیدان جنگ
تا که کنم عرصه باغیار تنگ
چون سلمه دید :
دگر چاره نیست!
چشم دلش از غم او خون گریست
گفت با ن همت عالی درود
اسپ وسلاحش همه حاضر نمود

رابعه :

گشت مجهز چو باسباب جنگ
لحظه ئی ننمود در آنجا درنگ!

در یای خون

عرصهٔ میدان شده چون شام تار
بود هوا تیره ز گرد و غبار
یکطرف آن مرد شجاع دلیر
حمله نمودی بعد و همچو شیر
دشت پر از زخمی و پر کشته بود
هر طرف از کشته دو صد پشته بود
دامن صحرا شده دریای خون
دلهره‌ها داشت تماشای خون
زخم ز بس بر تن یکتاش بود
بی‌حرکت دست توانا ش بود
نیزه ز بس بر تن او کار کرد
جسم ورا چشمهٔ خونبار کرد
تاب و توان دردل زارش نبود
نیرو ـ درجسم فگارش نبود



نیاز :

خواست که از پا فتد آن سرو ناز
برد زدل بر در یزدان نیاز
اشك بدور مژه خوناب شد
وزغم لـدار دلش آب شد
آه تحسر ز دلش سر کشید
گشت دلش خون وزچشمش چکید

چشم خود از گریه چو جیحون نمود
نغمهٔ جانسوزی ازینسان سرود:
آه که از حسرت دیدار او
مردم ودور از رخ گلنار او
کاش درین دم ، مه زیبای من ؛
رابعه آن مهر دلارای من ؛
بر سر بالین من آید ز مهر ؛
چهره نماید بمن آن رشك مهر !
آه که می میرم و دلدار من
نیست که یابد خبر از کار من
حسرتش این بود ، که از هوش شد
دیده فرو بسته و خاموش شد
لشکر دشمن همه شادی کنان
هلهله میکرد، ولی ناگهان ....



نصرت:

گرد شد ازدامن صحرا پدید
وزدل آن گرد، سواری رشید
گشت هویدا بصف کارزار
همچو یکی شیر بوقت شکار
طرفه سواری بشجاعت علم
زد بصف لشکردشمن قدم

داشت برخسارۀ زیبا نقاب
کرد بپا درصف جنگ انقلاب
خنجر بران چو کشید از نیام
سخت زد شمن بگرفت انتقام
دیده اعدا هدف تیر او
پیکر شان طعمۀ شمشیر او
ازدم شمشیر بت خشمناک
پا و سر و دست فتادی بخاك
آب شده زهرۀ دشمن ز بیم
مرکب و مرد ازدم تیغش دونیم
لرزه براندام دلیران فتاد
نیزه و تیغ از کف مردان فتاد
برسر هریك چو زدی تیغ تیز
روی نهادی دگری در گریز
دردل کس جرأت جنگش نبود
طاقت شمشیر و خدنگش نبود
دیدۀ هرکس شده حیران او
درحذر از خنجر بران او
ازره همت به چنین گیرودار
بازوی یکتاش گرفت آن نگار
بر سر زینش ز وفا جای داد
نعره ز دور و به بیابان نهاد

تاخت سپس اسپ ز میدان جنگ
دور ازان معرکه شد بید رنگ



در کاخ رابعه:

یافت همان لحظه بکاخش قرار
رابعه با پیکر مجروح یار
دید چوزخم تن افگار او
ازدل وجان شد پی تیمار او
خود پی دارو ومداوا ش شد
وا برخش دیدهٔ بکتـا ش شد
دیـد چو آن مونس دیرین خود
همچوطبیبی سر بالین خود
اشك وی از شوق چکیدن گرفت
مرغ دلش ذوق پریدن گرفت



گفتگوی بکتاش ورابعه

بکتاش :

گفت: تو ئی پیش من ای آفتاب؟!
هست به بیداریم این ، یا بخواب؟!
این تو ئی اکنون برم، ای دلستان؟!
هر گزم از بخت نبود این گمـان !
رابعه گفتش : بلی ای یار من !
این منم ، ای شوخ وفادار من

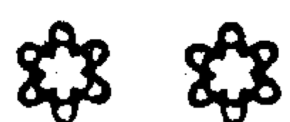
بیم از خطر مدار این و آن
زانکه زدل بهر توام، جانفشان
جان ودل خویش فـدایت کنم
صدقهٔ این مهر ووفایت کنم
پیش وی اوقصهٔ خود سر نمود
شور وشعف‌دردل زارش فزود
زخم تن او همه بهبود یافت
صحت و شادی ، چقدرزود یافت!
چند صبـاحی بر دلدار بود
دلخوش‌ازان یار وفادار بود
لیك ـ فلك جور خود ازسر گرفت
شادی دوروزهٔ شان بر گرفت!



استفسار:

حارث ازین واقعه مدهوش بود
داشت سخن، لیکن خـاموش بود؟
میرك پرحیله وموقع شناس
گفت یکی روز، بحارث سپاس
چرب زبانی زحد افزون نمود
تا که فسونش بیك افسون نمود
گفت که بکتاش چه شد ای‌امیر؟!
بد چه کس آن یکه سوار دلیر؟!

وه کـه چه خوش داد نجاتش ز مرگ
رفت زمیدان بدوصد ساز و برگ
چشم جهـان همچو سواری ندید !
چابك وچالاك نگاری ندید !



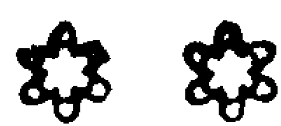
گفت بـاو حارث پرخشم وکین
هستم ازان روز بفکر همین
از سرمن هوش ربود ان سوار !
راستی اوکرد عجب ابتکار !
هیچ ندانی زکجا آمداو ؟
ازچه پی یاری ما آمداو ؟!
تیر تحسر بدل غیر خورد
کزصف میدان ، تن بکتاش برد
واقف ارازحال سواری ؟ بگو !
تازه اگرحرفی داری ؟ بگو !



غمازی میرك :

گفت: همینقدر کنم آشکار:
رابعه بد رابعه بود آن سوار
رابعه بود آنکه دلیری نمود
یارخود ازعرصهٔ میدان ربود

رابعه بود آنکه چنین جنگ کرد
عرصهٔ میدان بعدو تنگ کرد
رابعه بود آنکه چنین تیر زد
خواهر تو- این همه شمشیر زد !
گشت چو حارث بشنید این خبر
آتش خشم از دل او شعله‌ور
کاسهٔ خون گشت دو چشمان او
شعلهٔ کین سوخت، دل و جان او!



حارث :

گفت: چنین گر بود این ماجرا
میکشم از خشم و غضب هر دو را
لیک اگر حرف تو باشد دروغ:
مشعل عمر تو کنم بی‌فروغ
سخت جز امید همت هوشدار ؟
بلکه دمارت کشم از روزگار !



تهمت :

مبرك :

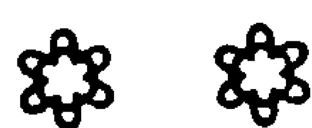
گفت : امیر اسخنم راست دان
راز دگر میکنم اکنون، عیان
خواهر تو فکر دگر کرده است
در دلم این فکر، اثر کرده است

پیش تو این راز شود فاش به
گویمت ارحیلهٔ بکتاش، به!
رابعه خواهد کند اورا امیر،
جای تو بنشاندش اندر سر یر
خواهر تـو در پی عزل تواست
میخوری‌از دست وی آخر شکست



حارث :

این همه طعنه‌چوزمیرك شنید
قلب‌وی ازقهروغضب می تپید
گفت ـ فروبندلب ازاین‌سخن
آتشم ازکین بدل وجان مزن!
باش که حرف تو کنم امتحان
بین که‌چه بیدادکنم ان زمان !
ور سخن تلخ تو بهتان بود
کینهٔ من بر تو دو چندان بود
وای بحال تو وبرجان تو!
کور کنم ،کور دوچشمـان تو !



میرك ازاو چـون بشنید این‌عتاب
گفت‌چنین بهروی اندر جواب

بیهده هرگز نه سخن گفته‌ام
راست بود آنچه که من گفته ام
باورت ار نیست ، بکن امتحان
زود سوی خانهٔ اوشوروان
لحظه‌ای این راز نهان فاش بین
رابعه را در بر بکتاش بین!

تردید

میرك :

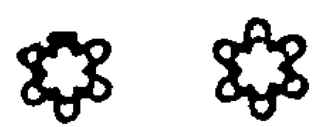
گفت چنین ازحسد وشد خموش
آمده دیك دل حارث بجوش
آتش کین خرمن صبرش بسوخت
دیده بیك نقطهٔ مجهول، دوخت
فکر عجیبش بسر افتاده بود
این سخنش کار گر افتاده بود
دلهره میکرد که گرخواهرش
بر سر بکتاش نهد افسرش
می‌فتد از منصب خود ناگهان
خوار شود در نظر این و آن
تیره شد ازغصه رخش همچو نیل
کرد از آن منطقه عزم رحیل



آهنگ کاخ

حارث :

یکسره تا خانهٔ خواهر شتافت
آه که آنجا اثر از هردو یافت
بردم در عدهٔ ما مور کرد ،
قصد دو دلدادهٔ مهجور کرد !
رفت درون با سپه بی‌شمار
میرك ویکعده شده پهره دار!
عاشق ومعشوقه به عیش ونعم
بی‌خبر ازآنهمه اندوه وغم
بود بدنیای دگر هوش شان
وزهمه خلق فراموش شان
یکدوسه روزی دل شان شاد بود
بررخشان ، چرخ درغم گشود



انتقام

حارث بی رحم زروی عتاب
کرد به بکتاش حزین این خطاب:
بیم نکردی زمن وکین من ؟
این تو واین خنجر خونین من
به که سزای تو به خنجر دهم
داغ تورا بردل خواهر نهم !

تیغ جفا را بکشید ازنیام
تا که بگیرد زوی او انتقام
رابعه اندر دم خنجر دوید
بردم شمشیز برادر دوید
گفت که: بکتاش بود بی‌گناه
هان مکن ازخنجر کینش تباه
من شده‌ام عاشق وشیدای او
من شدم ازدل به تمنای او
اوست - انیس دل شیدای من
اوست گل باغ تمنای من
عشق ومن واوست یکی عشق پاك
پاکتر ازمهر ومه تا بناك!



عتاب :

حارث ازرسم وفا بی خبر:
بانگ برآورد که ای خیره سر!
ای شده آلوده ز تو نام من
تلخ ازین حنظل غم کام من!
باعث رسوائی من، کار تو
مرگ بود مرگ، سزاوارتو!
چیست کنون رابعه! پاداش‌تو؟
قیمت عشق تو وبکتاش تو!

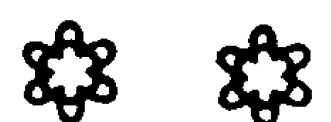
خوب پلا نی بتو سنجیده ام !
خواب خوشی بهر شما دیده ام !



خونخواری

حارث:

حکم به محبوسی بکتاش داد
درچه تاریك و سیه جاش داد
چاه نه، بل گور؛ چه یك گور تنگ ؟!
چاه نه ، بل قلب یکی تیره سنگ!
وه چقدر کس که در آن چاه مرد؟
وز خطرش جان بسلامت نبرد !



گرمابه خون

امر دگر برسرخواهر نمود
ظلم چنین، کس نه بکافر نمود !
گفت: بگرمابهٔ گرمش برید
قطع کنیدش شریان وورید
گفت بجلاد: چه گرمابه ای؟
صحنش از داغی چون تابه‌ای
زود مهیا کن و این تیره روز
را ، ببر آنجا وبر اودل مسوز

خوب چو سوزد تن بریان او:
تیغ زن آنگاه بشریان او!
تا که بخونش بنماید وضو
چونکه بجز خون نشود غسل او!

رابعه با دیدهٔ خونبار خود:
این همه بشنید ز خونخوار خود!
وانگه جلاد ز روی غضب
شد پی آن بانوی والا نسب
رابعه را جانب حمام برد،
حور بهشتی بجهنم سپرد!
ناظر این منظره ها سربسر
بد سلمه لیك به چشمان تر
بانوی خودرا چو بآن حال دید:
بی سروپا جانب زندان دوید!
بر سرچه دید نگهبان بسی
نیزه بکف، تیغ بدستان بسی
دید که سر کردهٔ شان میرك است
گفت - سر رشته ام آمد بدست!

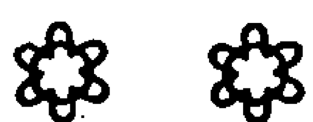
فریب خوردن میرك

سلمه :
جانب میرك دوسه گامی نهاد
بر رخ او دیدهٔ میرك فتاد

وانگه بر عشوه و نازش فزود
نیم رخ خویش بمیرک نمود!
عاشق او میرک غدار بود
وزغم عشقش دل او زار بود
گفت که ای مونس جانم بیا!
شاخ گل و سرو روانم بیا
برده نگاه تو قرار ازدلم
بی تو کند صبر فرار ازدلم



چون سلمه دید که افسون او:
کرده اثر بردل مفتون او
گفت که من رو بتو آورده ام
کز همه جا سیلی غم خورده ام
جز تو انیسم نبود دیگری
غیر توام نیست دگر همسری
پاس مراد ار که آن توام
محرم اسرار نهان توام
چونکه از او حرف محبت شنید
قلب وی از شوق، چو بسمل تپید
گفت بقربان تو جان می کنم
حرمت تو بین که چسان میکنم



چید بساطی بوی ازروی مهر
مست شد از عشق بت خوب چهر
جام می آورد بصد آرزو
گفت توساقی شو وبستان سبو
گردن مینا چوفتادش بدست
کرد ورا بادوسه پیمانه مست
داروی خواب آور در جام ریخت
جرعه یی ازجامش درکام ریخت
برهمه زان باده سرشار داد
وزره افسون، می بسیار داد
کیف زبس داشت شراب عتیق
آنهمه رفتند بخواب عمیق



قتل میرك:

همچواجل بر سرمیرك بتاخت
کاروی از خنجر بیدادساخت
برسر چه ـ گشت روان بعدازان
بین چه افکند یکی ریسمان

نجات بکتاش:

سلمه:

گفت به بکتاش که همت نما
بیم مدار از کس وازچه برآ

بکتاش :

در کفش افتاد چو حبل نجات
برشدازان چـاه چو آب حیات
با سلمه گفت چه شد جان من ؟!
رابعه آن نور دوچشمان من !
ازغم او آمده جانم بلب
هستم ازین فکر بصدتاب وتب
زود بگورابعه امچون شـده ؟
بین دلم از غصه پر ازخون شده

سلمه :

گفت که او دردم جلاد بود
وه که چه مظلوم وچه ناشاد بود
قصهٔ حمـام به بکتاش گفت
آنچه که بشنیده باوفاش گفت!



قتل حارث بدست بکتاش

بکتاش:

برکف خود خنجر بران گرفت
جادهٔ حمام شتابـان گرفت
بردر گرمابه گذارش فتاد
بادو سه قاتل ، سروکارش فتاد

شیر صفت حمله بر ایشان نمود
جان پلید از تن آنان ربود
داخل گرمابه شد آن نامراد
دیدهٔ او بر رخ حارث فتاد
دید بگرمابه چو در انتظار
حارث خونخوار خیانت شعار
خنجر بران ز کمر بر کشید
جانب آن مرد ستمگر دوید
کار وی از خنجر بیداد ساخت
عالمی از شر وی آزاد ساخت !



شهید عشق

بکتاش :

چون در گرمابهٔ خون باز کرد
ناله وزاری زدل آغاز کرد
دیدکه آن پنجهٔ مه بین خون
می تپد وگشته تنش لاله گون
بردر و دیوار وی از خون دل
نقش نموده همه مضمون دل
شعردلش گرچه غم آمیز بود
وه که چه زیبا ودل انگیز بود
دید بهر مصرع آن نام خود
بوسه زد او کلك دلارام خود

دید که نبود رمق دیگرش
لحظه ئی بنهاد بزانو سرش
خون‌دل از چهرهٔ او پاك کرد
از غم او دامن جان چاك کرد
گفت - پس از تو چکنم زندگی ؟
به بودم مرگ ز شرمندگی !
بینمت اینگونه بخون غوطه ور
وای بحال من خونین جگر
به که ببالین تو من جان دهم
جان بوفای تو من الان دهم
شد ز وفا برسر او نوحه‌گر
برکف پایش زادب هشت سر



قربانی دیگر عشق

بکتاش :

بر جگر خویش سپس تیغ زد
وز دل افسرده یکی چیغ زد
ناله زبس کزدل پرخون نمود
رابعه هم‌دیدهٔ پر خون گشود !

آخرین دیدار

رابعه :

غرقه بخون ماه دلاراش دید ؛
برکف پایش سر بکتاش دید !

خواست زجاخیزد ویاری کند
وزغم او نـاله و ز اری کند
آه کشیداز دل پر درد خود
شست زخونا به‌رخ زردخود
دیدهٔ بکتاش چو بر او فتاد
دیدهٔ دل نیز سوی او گشاد
دیده برخسار دلاراش دوخت
ز اتش مهر بت زیباش سوخت
داد چواز کشتن حـارث نوید
بـرق مسرت زد و چشمش جهید
بدنگه هردو برخسار هم
مست شده مست ، زدیدار هم !
هردو بدر گاه خدا در نیاز
جان بسپردند زهی امتیاز
عاشق ومعشوقه در آغوش هم
روی نهادند بخلد و ارم
زانکه نه این خـاك بود ، جای شان
خلد بود مسکن و مـأوای شان



دفن شهیدان

مردم افسردهٔ بلخ آمدند
وه که چه باحالت تلخ آمدند .
ازپی تدفین شهیدان عشق
پای نهادند بمیـدان عشق

گریه نمودند بعشاق پاک
تا که سپردند بدنشان بخاک

قربانی سوم عشق «بلبل»

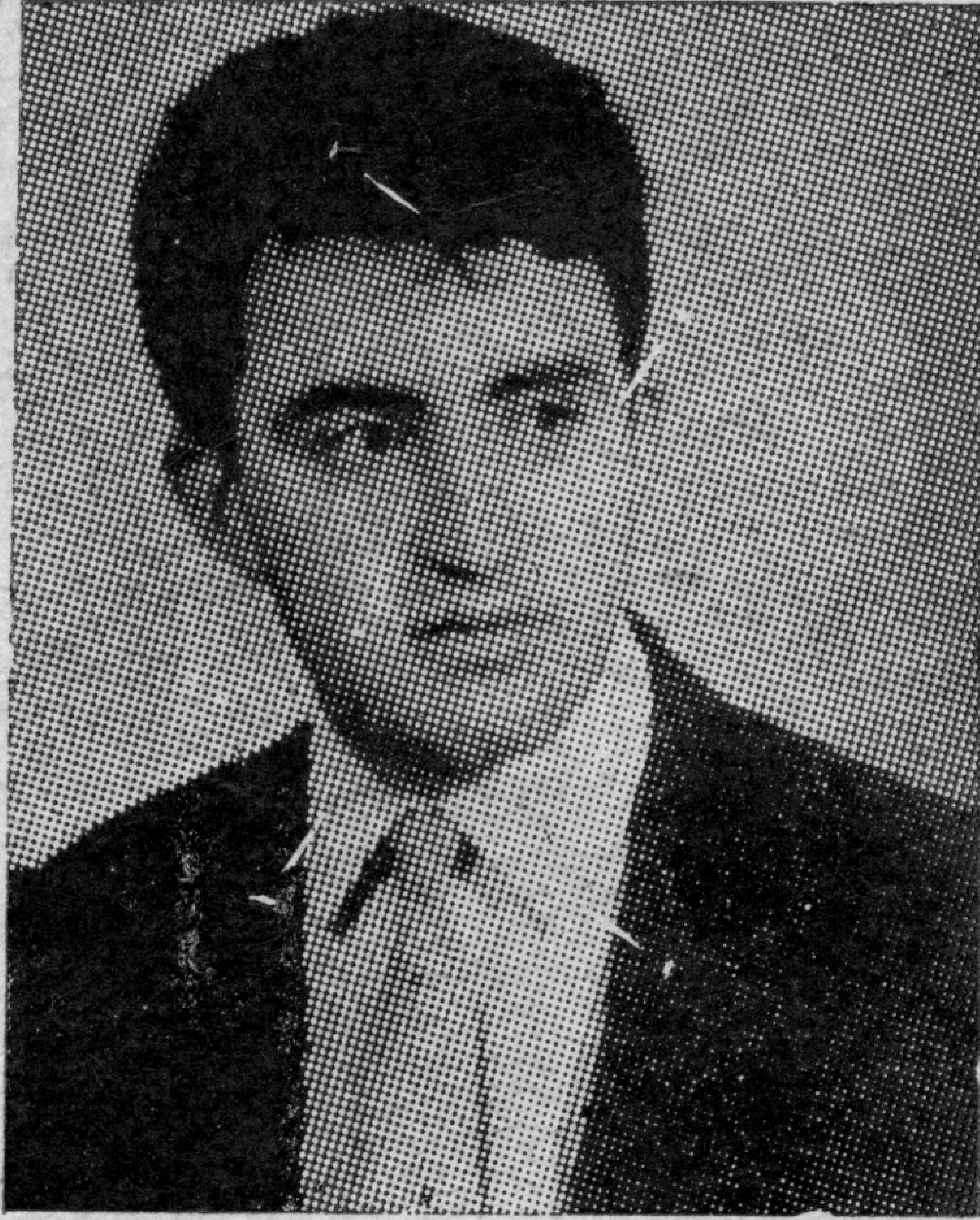
گفت چو بلبل بگل این داستان
رنگ دگر یافت گل و بوستان
بلبل آشفته یکی دادزد ،
جان بگلش داده و فریاد زد
مرغ گلستان چو بگل جان سپرد
نو گل باغ ازغم بلبل فسرد
قصهٔ ما بود ز بس دردناک
ریخت گل ومرغ چمن شدهلاک



پایان داستان

آه ـ «طهوری !» زسخن لب ببند
کاین سخن آتش بهدل وجان فگند
دیدهٔدل گشت زغم خونفشان
عشق حقیقی بود این داستان !
این ثمر عشق بود ، هوش کن !
عشق چنین است ، فراموش کن
لیک ببین کان همه زیبا ست عشق
وه کهچه زیبا ودلار است ـ عشق ؟
عشق بود پیشهٔ صاحبدلان
عشق بود ـ زندگی جاودان
ای دل وجانم همه قربان عشق !
باد ، درودم بشهیدان عشق . (پایان)





ناصر طهوری

وزارت اطلاعات و کلتور

مدیریت عمومی تشویق آثـار وهنر

دولتی مطبعه